



پیغام عشق

قسمت تششصد و نود و یکم





خانم زهره از آمل



با سلام
برنامه شماره ۸۹۹

غزل شماره ۲۵۵۲ دیوان شمسِ مولانا:

کجا باشد دورویان را میانِ عاشقان جایی؟
که با صد رو طمع دارد ز روزِ عشقِ فردایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

مولانا به صراحت تمام می‌گوید: کجا دورویان را میانِ عاشقان جایست؟ البته که نیست؛ چون عاشقان را با دورویان فرقی است بسیار.

که عاشقان با بی‌مقاومتی و بی‌قضاوتی می‌خواهند ذهنشان ساده باشد بنابراین به بحث و جدل با دیگران نمی‌پردازند بلکه می‌خواهند فضای گشوده شده درون را وسعت ببخشند تا همیشه به بودن این لحظه بی‌نهایت ابدی عمیق، و به مرکز عدم ثابت قدم و زنده بمانند.

اما صد افسوس به دورویان یعنی (منافقین) که با زبان ذهن حرفهای بسیار زیبا و جالب می‌زنند اما در باطنشان، هیچ عمل و کار سازنده‌ای نهفته نیست. چرا که صد طمع دارند و با دویی ذهن برای هر چه بیشتر و بهتر نسبت به هر همانیدگی حرص ورزیده و مدام آنها را خوب و بد می‌کنند، آنوقت با پیدا کردن دید هوشیاری جسمی نسبت به هر چیزی فرق قائل شده و روز عشق که هدف آفرینش زنده شدن ما به خلقت هستی است به فراموشی می‌سپارند یعنی در آینده نه چندان دور موکولش می‌سازند.

حال وقتی که اصل زندگی ما، همیشه به بودن این لحظه بی‌نهایت ابدی ساکن روان است. اگر توجه و تمرکز ما به این لحظه نباشد بلکه تنها به نقطه چین‌ها برود، پس ما هم همانند دورویان طمع داریم و عاشق اصل خود نیستیم حال به نظرتان وقتی که زندگی دست اول این دم را به عینه زندگی نمی‌کنیم بلکه هدرش می‌دهیم نباید شاه در این لحظه درمان کند؟

طمع دارند و نبودشان، که شاه جان کند ردشان
ز آهن سازد او سدشان، چو ذوالقرنین آسایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

چرا بخواهیم همانیدگی‌ها را سد راه خود کنیم از یاجوج و ماجوج‌ها یعنی من ذهنی کمک بگیریم وقتی که ما را فضای در برگیرنده عدم با صبر و شکر و پرهیز همراه باشد و خود زندگی می‌تواند برایمان سدی کند تا از دست حملات من ذهنی (همانیدگی‌ها) در امان بمانیم.

دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی
چه گنجد پیش صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

براستی که ما چطور می‌توانیم هر لحظه در مقابل با چنان رویی، یعنی روی خداوند و چنان جویی یعنی خیر و فراوان اندیشی با دورویی من ذهنی نادان و پلید بلند شویم؛ یعنی با دروغگویی خود در این آب صاف که در حال گذر و روان است ادرار بریزیم و منکر حقیقت اصل خود شویم خوب در این حالت ما را به پیش صدیقان که جایی نیست.

چون عاشق یک رو نیستیم در این حالت کارمان هیچ سر و سامان نمی‌گیرد چون با نفاقی کارفرمایی من ذهنی صد رو می‌خواهیم همه کاره، هیچکاره بمانیم.

که بیخ بیشه جان را، همه رگ‌های شیران را
بداند یک به یک آن را، به دیده نورافزایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

و اما عارفان و یا همان عاشقانِ خدا به دیده نورافزایی به یک زندگی زنده وصل هستند همه رگ‌های شیران یک
به یک می‌دانند.

یعنی می‌داند که چه کسی این دم با بیخ جان، بر علیه دانسته‌های من ذهنی خود با مقاومت و قضاوت در
همانیدگی‌ها مثل میل به قدرت، تایید و توجه، ستیزه کردن با بزرگان ریشه کم عمق و ضعیف دارند.
و چه کسی هم در بیخ جان، می‌گویند ما نمی‌دانیم با شکر و صبر و پرهیز به ریشه خرد کل عمیقاً وصل و نسبت
به زندگی لطیف و متعهد شده‌اند.

بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را
ببخشد عافیت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

یک عارف کامل سرانجام کار یعنی عاقبت‌ها را که باید در فضای لایتناهی این لحظه تنها به خداوند زنده و وصل باشد، می‌داند.

بنابراین از خداوند سهمیه و حقوقش را با مرکز عدم شده به اندازه وسع توانش دریافت می‌کند. و اینچنین عدلِ خداوندی به هر صدیق یکتا، سلامتی و برکاتش را نثار می‌کند.

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را
دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

خداوند نقاب من‌ذهنی را بر می‌دارد، خودش را به صورت آفتاب در بالای سر ما نشان می‌دهد تا هوشیاری با تابش گرمای نور ایزدی بتدریج گرم و بالا بیاید. قسمتی از هوشیاری به تله افتاده که در زندان ذهن اسیر و زندانی بود صحیح و آزادش می‌کند و او تازه انشایی یعنی خلق و نوآفرینی را شروع و پدیدار می‌کند.

اگر این شه دورو باشد، نه آنش خلق و خو باشد
برای جست‌وجو باشد، ز فکرِ نفسِ کژپایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

پس ای هوشیاری، بدان و آگاه باش که اگر یک عارف یا خود خداوند دو رویی می‌کند؛ خلق و خویش آن نیست؛
برای این است که امتحان شویم. چون هوشیاری دائماً می‌خواهد از فکرِ نفسِ کژپایی، برای جستجو به هر
همانیدگی برخواسته شود؛ پس امتحانش می‌کند تا بلکه بهانه‌ای باشد برای مراقبت از خویشتن داری و دگرباره
فضاگشایی کردن و حفظ نگهداشتن مرکز عدم.

دورویی اوست بی‌کینه، ازیرا اوست آینه
ز عکسِ تو در آن سینه نماید کین و بدرایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

خداوند و یا عارف کامل همچون جناب مولانا دورویی بی کینه دارند، کینه ندارند بلکه اوست آینه‌ای صاف و پاک که تنها عیب و ایراد کار ما را نشانمان می‌دهد.

پس عیب و ایراد از عکس ما یعنی بدخویی و بداندیشی از خود ماست، که در آن آینه می‌افتد. حال نباید هیچ ناراحت شویم و از بزرگان ایرادی بگیریم بلکه با قدرت تمییزده زندگی بخواهیم من ذهنی را خوب بشناسیم و به حقیقت زندگی زنده و با شادی بی سبب او به رقص آییم.

مزن پهلو به آن نوری، که مانی تا ابد کوری
تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

حال حقیقتاً صلاح است با داشتن چنین دید قلبی من ذهنی محدود اندیش و توهم و خیالی خود در مقابل با آن نور یعنی خداوند و با شیران خدا یعنی انسانهایی که به حضور رسیدند به مبارزه و برابری در آییم. و گرنه بخواهیم بجنگیم تا ابد کور خواهیم ماند. پس چه بهتر با فضاگشایی نرم و لطیف شویم عیب و ایراد خود را در آنها دیدیم، بپذیریم و هیچ با شیران خدا زور آزمایی نکنیم یعنی نجنگیم. که جنگ کردن با شیران خدا، گردن من ذهنی سست عهد و ضعیف ما را می شکند و در نهایت نه مگری ماند و نه فن نه دورویی و نه صد تایی. یعنی در مقابل چنین سیلی انسانهای قدرتمند که به خداوند زنده شدند هیچ مکر و فن من ذهنی کار نخواهد کرد.

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن
نه مگری ماند و نی فن، نه دورویی، نه صد تایی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

با احترام، زهره از آمل



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین .

برنامه ۹۰۰ غزل ۴۸۳ و ابیات انتخابی.

به نام خداوند عشق

هرآنکه از سبب وحشت غمی تنهاست
بدان که خصم دلست و مراقب تنهاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در این غزل زیبا مولانای عزیز داستان زندگی ما انسان‌ها را بیان می‌کند که چگونه راه قهقرا را طی کرده و چگونه من ذهنی را شکل می‌دهیم .

که دشمن دل و درونمان می‌شویم و با سبب‌های ذهنی ساخته دست خود که هر همانیدگی یک سبب را ایجاد می‌کند خود را به وحشت و به تنهایی می‌اندازیم و با کم و افزوده شدن آنها ترس و نگرانی را به خود راه داده و زندگی در لحظه را بر اساس سبب‌ها تنظیم می‌نماییم .

و همواره در غم از دست دادن و غم تنهایی و بی کس بودن زندگی را سپری کرده و با مرکز پرازانباشتگی دل را که جایگاه پروردگار است خصم دل می کنیم .
و همیشه مراقب و مواظبیم که تنها نمانیم و در وضعیت‌ها به دنبال زندگی گشته و غافل از اینکه زندگی دائماً در ما زندگی می شود و زندگی از جنس خداوند است .

هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
عدو دیده و بینایی ست و خصم ضیاست

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

و با روشن کردن موتور خواستن‌های من ذهنی حرص و آز و طمع و زیاده خواهی را در خود پرورش می دهیم
درست مانند بادی که گرد و خاک بلند می کند و مانع دیدن مسیر راهمان می شود.
این هوای نفس هم با من ذهنی کار می کند و گرد و خاک افکار پوسیده و واهی را به وجود می آورد و جلو دید عدم بین ما را می گیرد و دشمن دید و بینایی عدم می گردد و دشمن نور الهی که از حس امنیت و هدایت و عقل و قدرت زندگی نمی توانیم بهر مند باشیم و راه را گم کرده و به هیچ جایی نمی رسیم .

به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی؟
 که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

و چرا عهد الست که پروردگار از ما پیمان گرفته است که :

«الست بر بکم ، قالوا بلی»

که آیا من پروردگار شما نیستم و ما گفتیم: آری را فراموش کرده ایم و در ذهنمان مانند فتیله های چراغ پیچیده ایم و با هر باد نامساعد نمی گذاریم که روغن چراغ به فتیله ها سرایت کند و آن را بلافاصله خاموش می سازیم .

و همچنین توبه که برگشت و همان فضاگشایی و عهد ماست که می تواند چراغ درون را روشن کند را فراموش و با هر چالشی که در زندگی برایمان پیش می آید، با باد نامساعد فضابندی و کارافزایی می کنیم و به فضای گشوده شده اجازه نمی دهیم که روغن بیشتری از طرف زندگی بگیرد تا راه حل چالش هایمان باشد و چراغ حضورمان را منور گرداند.

جز نَفَخْتُ كَأَن ز وَهَابَ آمَدَه‌ست
روح را باش، آن دگرها بی‌هده‌ست

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۴

و جز دم ایزدی که هر لحظه از طرف خداوند با مرکز عدم در چهار بعدمان جاری می‌شود و جان و زندگی دوباره
به ما می‌بخشد،
باید بدانیم که: همه چیزهای ساخته من‌ذهنی عاریتی و قرضی‌ست که آنقدر در آنها پیچیده‌ایم و خود را گرفتار و
مبتلا به آنها نموده‌ایم .

بایستی حواسمان را فقط به فضای گشوده شده و دم ایزدی‌اش بسپاریم .

اشاره دارد به سوره حجر آیه ۲۹ :

چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم در برابر او به سجده بیفتید .

تا نفخت فیه من روحی تو را
 وارھاند زین و، گوید: برتر آ
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۳

تا دمِ ایزدی لحظه به لحظه در وجودمان وارد شود و ما را از این همانیدگی و پیچیدگی ذهن نجات دهد تا ندای
 نفخت الهی بتواند ما را بالا بکشد و با خودش به وحدت برساند.

ولی افسوس که ما با گره‌های فراوانی که در درونمان ایجاد کرده‌ایم این نداها را نمی‌شنویم و
 خودمان با افسون‌های ذهنی در وجودمان می‌دمیم و روز به روز حالمان را بدتر می‌کنیم و کیفیت تسلیم و
 هوشیاری حضور خود را به شدت پایین می‌آوریم.

بگو به یوسف، یعقوب هجر را دریاب
 که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۸

و آنقدر در افسانه من ذهنی دست و پا می‌زنیم و خود را از اصل زندگی و خداییت دور ساخته که به طور کلی به دوری و در هجران نابینا و قدرت شناسایی خود را از دست می‌دهیم و به دنبال یوسف زندگی و هوشیاری حضوریم که پیراهن پیروزی که همان تسلیم و فضاگشایی و مرکز عدم است را دریافت نماییم.

تا یعقوب که در اثر هجران و دوری، چشم عدم بین خود را از دست داده است بینا گردد و اگر پیراهن نصرت و پیروزی یوسف به موقع نرسد در جهنم افسانه من ذهنی خواهیم ماند.

اشاره دارد به آیه ۹۳ سوره یوسف:

این جامه مرا ببرید و بر روی پدرم اندازید تا بینا گردد و همه کسان خود را نزد من بیاورید.

قفا همی‌خور و اندر مگش گلا گردن
چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

و ما با این غفلت‌ها و ندانم‌کاری‌هایمان و از یک فکر به فکر دیگر پریدن چه گرفتاریها و بلاهایی که به سرمان در نمی‌آوریم.

و چه سیلی‌هایی که هر همانیدگی به ما می‌زند و ما هوشیار نمی‌شویم و غافل از اینیم که چقدر زندگیمان بی‌کیفیت دارد زندگی می‌شود و عشق و خرد در آن جاری نیست .
و چه پس‌گردنی‌هایی از زندگی می‌خوریم که تا دردش را بکشیم و بفهمیم که چرا درد می‌کشیم که تا شاید به خود آییم. و این گلوی گشاد خواستن‌های بی‌مورد را دریابیم و سیر گردیم .

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو
که زشت‌ها که بدو در رسد همه زیباست

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

حال مولانای عزیز به ما یادآور می‌شود که :
این حواشی و این داستان‌سرایی‌های افسانه من‌ذهنی را همراه با حوادث وحشتناکی که برای خود به وجود آورده‌ای را رها کن و راه عشق و راه وحدت و یکی شدن با زندگی را در پیش گیر .

مهم نیست که من ذهنی چه گرفتاری‌هایی برایت به وجود آورده است فقط تو فضا را باز کن و دل خالی و مرکز عدم را پیش دلبر بر .
و خداوند را ببین و به عشق بازی با پروردگارت مشغول شو و از این به بعد با فضاگشایی و شناسایی عشق در دیگران همه چیز زیبا خواهد شد .

جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

و بیا و عاشق شو و عشق را در زندگی ات پیاده کن که پُر از خرد و زندگی است .
چرا که یک جنون و دیوانگی عشق به مراتب بهتر از صد هزار آسمان گردون عقل من ذهنیست .
هر چند که از نظر من های ذهنی زندگی کردن در لحظه و به دور از حواشی افسانه من ذهنی و رها کردن همانیدگی‌ها جنون و دیوانگی محسوب می‌شود .
ولی تو بگو که من این دیوانگی را از صد عقل من ذهنی بیشتر دوست دارم برای اینکه عقل من ذهنی ادعای دانش و دانستن و توانستن می‌کند .

در حالی که جنون زندگی ادعایی ندارد فقط می‌خواهد که فکر و عملش را زندگی و عشق تعیین نماید و به زندگی‌اش سامان بخشد و پویایی و تحرک فضای گشوده شده را دوست دارد .

رود درونه‌ی سَمِّ الخِیاط، رَشْتَه‌ی عشق
که سر ندارد و بی سر، مجرد و یکتاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

و باید بدانی که: زندگی به تله افتاده در دردها به صورت رشته‌های مختلف درآمده است و وقتی که فضاگشایی می‌کنی با فضای گشوده شده یکتا و واحد می‌شود و بی سر و پا و بدون ادعا به زندگی زنده می‌گردد و می‌تواند از سوراخ سوزن که همان نماد زندگیست به بهشت فضای یکتایی پا بگذارد.

اشاره دارد به: سوره اعراف، آیه ۴۰
درهای آسمان بر روی کسانی که آیات ما را تکذیب کرده‌اند و از آنها سر برتافته‌اند گشوده نخواهد شد و به بهشت در نخواهند آمد تا آنگاه که شتر از سوراخ سوزن بگذرد و مجرمان را این چنین کیفر می‌دهیم .

حدیث سوزن و رشته بهل که باریک است
حدیث موسی جان کن که باید بیضاست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

و همچنین مولانای عزیز از طرف زندگی می گوید :

که حتی این سخنان را هم رها کن چرا که سوراخ سوزن و رد شدن رشته از آنجایی که دارای نکات باریک و ظریفی می باشند نیاز به تفکر و فکر کردن دارند و هم ممکن است تو را دچار خطا و لغزش سازد .
چون می خواهی با فکر کردن این مسائل را درک کنی در حالی که امکان پذیر نیست.
پس به زندگی زنده شو و تا می توانی زندگی را با تمامی اعماق وجودت حس کن و شادی بی سبب را دریاب .
و حس خداگونگی و موسی جان بودن را شناسایی کن و به جان زندگی و اصلت وصل شو .

که احتیاج به فکر کردن ندارد تا نور هدایت و خرد زندگی بتواند به فکر و عملت بریزد و تو را تبدیل گرداند .

چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر
بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

و بدان که: تو مانند کاسه خالی هستی که در روی دریای یکتایی شناوری ولی بی خبر از آنی .
امواج دریا که منظور همان چالش‌های زندگی و ناملایمات است کاسه تو را از این طرف به آن طرف به گردش در می‌آورد.

و چون من ذهنی داری با هر رویدادی تو را تکان می‌دهد و این طوفان حوادث زندگی را خداوند برایت فراهم می‌آورد که آگاه و بیدارت سازد.

که بدانی: دریای یکتایی تو را در بر گرفته است فقط کافیتت فضا را باز کنی و مرکزت را عدم و تمامی چالش‌هایت را در برگیری، و در فضای گشوده شده غوطه‌ور شوی و ثابت و ریشه‌دار گردی تا این حوادث ناخوشایند تو را از ریشه و اصل خدائیت دور نسازد.

و در پایان:

وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید، خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

-زهرا سلامتی، از زاهدان



خانم شهین از کرمان



با عرض سلام و درود فراوان، و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و همه دوستان عزیز و بزرگوار
ابیاتی از برنامه ۸۷۳

آه که آن صدر سرا، می‌دهد بار، مرا
می‌نکند محرم جان، محرم اسرار، مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹

پس مولانا آه می‌کشد، افسوس می‌خورد این آه از جانب هر انسان هست می‌گوید زندگی یا خدا که صاحب اختیار ماست و در واقع هسته مرکزی اصلی ماست صاحب تسلیم و قضاوت هم هست در واقع اصل ماست. ما را به حضور خودش راه نمی‌دهد یعنی اجازه یکی شدن با خودش را نمی‌دهد، چون پس از آمدن به این جهان از طریق همانیده شدن با چیزهای این جهانی از جنس جسم شدیم تا زمانیکه هشیاران مرکزمان را با فضاگشایی پی‌درپی عدم نکنیم او ما را به حضور خودش راه نمی‌دهد. او محرم این مرکز عدم یا خالی ماست، محرم جان اصلی ماست. عین جان ماست، ولی ما را محرم اسرار زندگی و اسرار خودش نمی‌کند، چون ما از اسرار همانیدگی‌ها مطلع هستیم و عقل و دید ما این عینک همانیدگی‌هاست. این عقل همیشه به ما ضرر می‌زند.

یار در آخر زمان، کرد طرب سازی
 باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی
 مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

یار یعنی خداوند، در حالی که زمان روانشناختی به پایان رسیده است یعنی انسان دیگر لازم نیست در زمان باشد یعنی در آینده و گذشته. بساط طرب و شادی را در هر انسانی مهیا کرده است. باطن او یعنی باطن خداوند که همان صدر سرا است جدّ جدّ است. ظاهر او اتفاق این لحظه است بازی است. پس اتفاق این لحظه که اینقدر ما جدی گرفتیم، این غلط است منشأ همه اشتباهات ماست. بنابراین اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبل از قضاوت چون بازی هست باید بپذیریم، پس اتفاق این لحظه کلید هست به شرط فضاگشایی.

جمله‌ی عشاق را یار بدین علم گشت
 تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی
 مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

می‌گویند خداوند همه عاشقان را به این ترتیب گشته یعنی همه انسان‌ها از من ذهنی گذشته‌اند مثل مولانا آگاهانه کاملاً به خدا زنده شده‌اند. این طوری نسبت به من ذهنی مرده‌اند. نمی‌گویند آنها خودشان مرده‌اند، یعنی همه عاشقان با این آگاهی و عمل، لحظه به لحظه به این موضوع، به این کار بود که نسبت به من ذهنی مرده‌اند. آخر زمان است یعنی موقعی است که ما باید در این لحظه ابدی و بی‌نهایت مستقر شویم، هیاهوی بی‌هوده ذهن و فکرهایی که از این همانیدگی‌ها به آن همانیدگی می‌پریم درد ایجاد می‌کنند. اگر ما مقاومت و قضاوت نکنیم، اجازه بدهیم یعنی دل را از همانیدگی‌ها خالی کنیم، ذهنمان خاموش می‌شود، و زندگی این همه را می‌خواباند، شما طرب و شادی بی‌سبب زندگی را که او از طریق شما تجربه می‌کند تجربه می‌کنید.

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۱

پس در ما عشق شمس‌الدین یا عشق خداوند وجود دارد، یعنی ما می‌خواهیم به سوی خداوند برویم، به سوی زندگی برویم، چون از جنس او هستیم، پس این کشش ما به بیرون مصنوعی هست و می‌گوید اگر روز و شب یعنی هر لحظه، هر لحظه که می‌گوییم یعنی در این لحظه، چون همیشه این لحظه هست، عشق زندگی ما را نمی‌کشید، و اگر فضاگشایی نمی‌کردیم ما آسایش از این دام من‌ذهنی و سبب‌ها کی داشتیم؟ حالا ما از خودمان پرسیم، آیا اتفاق این لحظه برای من سبب هست، یا فضای گشوده شده؟

و آیا من بصورت من‌ذهنی اتفاق این لحظه را سبب می‌دانم و بر اساس آن فکر و عمل می‌کنم؟ آیا اتفاق این لحظه حال مرا تعیین می‌کند. آیا عاملی هست که من تصمیم بگیرم و عمل کنم؟ آیا در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت و قضاوت می‌کنم؟

پس اگر این چنین نیست، بنابراین فضاگشایی می‌کنیم و این فضای گشوده شده سبب است، و خود زندگی است.

بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

پس من متوجه شدم در دام من ذهنی بودم و اتفاق این لحظه را سبب حساب می‌کردم برای همین در برابرش مقاومت می‌کردم برای همین زندگی من لحظه به لحظه با من ذهنی تعیین می‌شد و تغییر زیادی در آن نبود چون این من ذهنی من یک تابش مخرب دارد و دمار از روزگارم در می‌آورد. تنها چیزی که به من کمک می‌کند تابش عشق زندگی یا فضاگشایی که می‌آید و در این تابش دو تا چیز هست یکی خود نور است که روشن می‌کند و ما را به صورت ناظر ذهنمان را ببینیم که با چه چیزی هم هویت هستیم؟ چه دردهایی داریم و یک تبی هم و گرمایی هم دارد، یعنی وقتی فضاگشایی می‌کنیم گرمای لطف خداوند و گرمای عشق خداوند است به علاوه قدرت شناسایی اش تاب و تب است. پس ما فهمیدیم ما می‌توانیم از عشق خداوند در این لحظه به وسیله فضاگشایی استفاده کنیم چون عشق خداوند تابش و گرمایی دارد که جلوی تابش مخرب من ذهنی را می‌گیرد.

بی‌نهایت ممنون و سپاسگزار آقای شهبازی عزیز و بزرگوار هستم و همچنین دوستان عزیز و بزرگواری که این برنامه گنج حضور را هم به لحاظ معنوی و هم به لحاظ مادی یاری می‌کنند.


با احترام

شاگردتان شهین از کرمان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com